

مرگ ققنوس خیس

... من بعد خبردار شدم، هیچکس حرفی نزد، مثل حالا، یعنی نبودند که بگویند ولی همه‌شان دیده بودند، بهتر از من خبر دارند. خب معلوم است که چیزهایی شنیده‌ام، نه که همه ازش حرف بزنند، مثل وقتی که پسر سرهنگ، خانم آورد و گفتند عرق هم خورد. آنوقت هم من نبودم، نوبت آبم بود و آب روی زمین سوار نمی‌شد. زمین را خوب بسته بودم بیخود می‌گفتند آب سوارش نمی‌شود، خوب هم می‌شد اگر پشت‌بندش قوی بود که نبود، رفته بودم ببینم کی سر راه آب غل کرده، بعد بر ایم گفتند، هر جا رفتم صحبت پسر سرهنگ بود، با چشم خودشان دیده بودند.

اسدالله اول خبر آورده بود که دیده پسر سرهنگ رفت توی باغ، ماشینش را همه می‌شناختند، یک مرد و یک زن هم باهاش بودند، بعد او و چندتای دیگر باز برگشته بودند طرف باغ، پیاده انداخته بودند تو زمین‌های خود سرهنگ و از دیوار پریده بودند تو و دیده بودند. غریبه کنار

آب نشسته بود، آنها تو ماشین بودند، رفته بودند پایین، بلکه يك جوری خوابیده بودند که دیده نمی شدند، اسدالله فقط دست ز نیکه را دیده بود، حتماً لخت بوده، گذاشته بود لب دریاچه عقب ماشین.

من که بر گشتم، دم غروب، بهم گفتند، به هر کی رسیدم گفت، گفتند می خواستیم باچماق برویم سر وقتشان. گفتم خب چرا نرفتید، عرق هم که می خوردند.

میرطلوع گفت همین فرداست که زمین خشت بزند و کرم بیفتد توش. زمین خشتی نشد ولی گمانم همان سال بود که درختهای آقا همه شان خشك شدند، انگار سوخته باشند. او هم به یکی از آنها آویزان بود، اولین بار که پیدایش کردند، من که ندیدم، نبودم، پرنده پر نمی زد، همه رفته بودند خانه هاشان، میرطلوع بود فقط، کنار راه نشسته بود، مثل همیشه. سوز بدی می آمد ولی او سردش نبود. مرا که دید به تپه اشاره کرد. جنازه را پایین آورده بودند، نبودش، من فقط سیاهی درختها و بقعه را دیدم، بابیرق سبزرنگش که از آن فاصله هم دیده می شد. زخم چیزهایی می دانست. میرطلوع آفتاب نزده دیده بود که چیزی از یکی از درختهای آقا آویزان است. سوی چشم پیرمرد از من هم بیشتر است. خودش رفته بالا بعد لیکه زنان دویده پایین، خونین و مالین، بس که زمین خورده بود و اصلاً نمی توانسته زبان بیاید، فقط خرخر می کرده و با انگشت بقعه را نشان می داده. از قرار تاظهر کسی جرئت نمی کند برود بالا، بالاخره چندتایی می شوند و جنازه را می کشند پایین.

خاکستان همان زیر دست تپه است، او را می گذارند توی مرده - شورخانه و می آیند. من می خواستم بروم ببینمش، یعنی وقتی که آمدم

و میرطلوع بهم گفت و بعدش زخم، به نظرم بایست می رفتم، خب هرچه باشد من بیشتر از بقیه با او نشست و برخاست داشتم. دوست که نه، حضرت عباسی حالا پشیمانم، می دانم همه گفته اند که او رفیق من بود، فقط من، آنها لابد او را اصلاً ندیده اند، گاسم اسمش را ندانند! ولی من نمی خواهم دروغ بگویم، از چه بترسم من که کاری نکرده ام، کرده ام؟ خب رفتم.

به خاکستان که رسیدم ترس برم داشت، نه که باید راستش را بگویم، ترسیدم، مرده، شور آبادی نیست که بشود با چماق زد توجون جونکش. چند تایی قبر هم رد کردم، بعد برگشتم. زخم پرسید:

«دیدیش؟» گفتم:

«ها، انگار نمرده بود، مثل زنده ها بود.»

دم غروب شور کردیم، نمی شد که تا ابدالدهر همانجا بماند. قرار شد پاسگاه خبر بدهیم، وقتی رفتیم سراغش نبود، در را بسته بودیم. من که یادم هست، بقیه هم لابد گفته اند. چفت بود، برای اینکه سنگی یا توره ای سراغ جنازه نرود. دویدیم، از خاکستان تا قلعه، میرطلوع می خواست در قلعه را ببندد. اسدالله فحش داد که:

«از چی می ترسید، جنازه را یکی دزدیده، کار شور آبادی هاست.»

سگها چپیده بودند تو قلعه و وک می کشیدند، صدایشان مثل توره بود، توره گرسنه. همان شب بود که برف آمد، چه برفی، کسی یادداشت. وقتی رفتیم پشت بام، چراغ مدرسه روشن بود. نه، من که ندیدم کسی آنجا برود. مدرسه بیرون قلعه آنطرف جاده است، همان ساختمان سنگی که جلوش میله پرچم است. دو تا اتاق دارد که یکی کلاس بود، توی آن

یکی او خانه کرده بود. هردو تا چراغ روشن بود، چراغ که نه، یعنی ما برق نداریم، همین زنبوری‌ها. توی بقعه هم روشن بود انگار، گاه‌گذاری سوسوی بالای تپه پیدا می‌شد. کسی دل نکرد از قلعه بیرون برود، در آن طوفان، گرگها هم حتماً تا نزدیکی آمده بودند.

من چرا بایستی می‌رفتم؟ خب به من چه مربوط؟ مگر کی بودم که همه می‌خواستند پیش بیفتم؟ آنشب هم که می‌خواستند بروند سراغش تا اگر بشود درس کنند، یا چه می‌دانم، باهاش حرف بسزنند، گفتند من بروم در بز نم و بگویم بیاید. معلوم است که نرفتم، من پشت سرشان رفتم. میرطلوع می‌گوید تمام شب چراغها می‌سوختند، من ندیدم، رفتم توی خانه، خسته بودم. ناراحت که نه آنطورها، خب او مرده بود، من که خویشش نبودم.

سحر دیگر برف نمی‌آمد، هوا ابر بود اما برف نمی‌آمد و او از درخت گردوی آفا آویزان بود. توی گرگ و میش هوا و سفیدی برف خیلی خوب دیده می‌شد. تکان می‌خورد مثل برف بالای بقعه. گمانم میرطلوع از همان موقع گنا شد. یک جور مخصوصی به همه نگاه می‌کرد و ازمان فاصله می‌گرفت. گفتیم آخر عمری به سرش زد. سگها دور هم جمع شده بودند و وک می‌کردند. اسدالله باچوب افتاد به جانشان و درشان کرد. زنها آنورتر ما ایستاده بودند و پیچ پیچ می‌کردند. چشمه‌اشان مثل آهویره نیمه‌جان سفیدی می‌زد و هی دزدکی به مانگاه می‌کردند. الله یار فحش داد، به شور آبادی‌ها، بلند و بعد همه ما رفتیم طرف تپه. روی برف هیچ جای پا نبود. او را از درخت پایین آوردیم. من نه، دست نزدیم. اسدالله و حاج سلیم دست به کارش شدند. یخ نزده

بود، اصلاً برف هم رویش نگرفته بود. تازه بود، انگار همان موقع جان داده باشد. کت و شلوار تنش بود، همان که وقتی می‌رفت شهر، لابد برای دیدن قوم و خویشها، برمی‌کرد. طناب را هم از درخت باز کردیم. میرطلوع دورادور ما می‌پلکید. خودش رفت تو بقعه و از همان جا داد زد:

«فانوس سرد است.»

جنازه‌ها باز بردیم مرده شورخانه، گذاشتیم روی سنگ. میرطلوع اصلاً تو نیامد، پنج ده‌متری آنطرف‌تر ایستاده بود. برف گرفته بود و مزارها دیگر پیدا نبودند. بیرون که آمدیم هوار زد:

«لامذهبها نماز بر اش بخوانید.»

اسماعیل لو خورد طرفش که:

«او نماز ندارد.»

من گفتم:

«چندتایی همین جا بمانند.»

خب اگر کسی می‌ماند منم می‌ایستادم. به نظرم واجب بود، ولی هر کس يك بهانه‌ای آورد. اسدالله گفت:

«از تو قلعه اینجا را می‌پاییم، کشیک می‌گذاریم.»

هوا کوارکنده بود و چشم‌چشم را نمی‌دید. هر کی راه قلعه را گرفت و رفت. میرطلوع آخر از همه می‌آمد، انگاری بخواد مطمئن بشود که همه رفته‌اند. راه بند آمده بود، بس که برف رو زمین نشسته بود. از صبح تا آنوقت يك دانه ماشین از جاده نگذشته بود. کسی هم تاب پیاده رفتن تا پاسگاه‌ها را نداشت، اگر هم داشت نمی‌رفت، مگر که همه راه می‌افتادند که نمی‌شد. رفتیم توی مدرسه، در اتاقش بساز

بود. اثاثش را گشتم، چیزی که نداشت، گوشه اتاق پیچه رختخواب و پتوهایش بود که شب‌ها بهش تکیه می‌داد، کتابها، چند تایی بشقاب روحی و یک قابلمه. توی چمدانش چند دستی لباس بود. نه، نه، اصلاً اینطور که گفته‌اند نبود، منعشان کردم ولی نه اینکه به زور، از دهنم پرید که گفتم نکنید. کتابها نمی‌دانم چه بودند، من نمی‌توانستم اسمشان را بخوانم. دلم هم نمی‌خواست. گمان نکنم چیز بدی بودند، اگر بودند که تسوی تاچه نمی‌گذاشت. او گفته بود، ولی من که نمی‌خواستم، خودم می‌دانم که نمی‌خواستم، یعنی ما را چه به آنها. از غرض این حرفها را زده‌اند. حتماً میرطلوع گفته.

خب یک شب که درسم می‌داد گفت تا چند سال دیگر اگر همینطور پیش بروم می‌توانم کتابهای روی تاچه را بخوانم. او گفت. من گفته بودم دلم می‌خواهد روزنامه بخوانم، گفت:

«می‌توانی، آنرا هم می‌توانی بخوانی.»

بعد سیگار تعارف کرد. یکی برداشتم. به همه تعارف می‌کرد، هیچکس هم دستش را پس نمی‌زد، حتا آنها که دودی نبودند. آنشب میرطلوع هم بود. گاهی می‌آمد با کتری پر از چای و تا دیر وقتی می‌نشستیم و درس که تمام می‌شد گپ می‌زدیم و میرطلوع تاچه و چه می‌شد تعریف می‌کرد که چطور وقتی مار گزیدش، خودش با داس دستش را قطع کرد. حتماً اینرا هم گفته. اسدالله بود که گفت کتابها را آتش بزنی. نزدیم. گفتم که من نگذاشتم. دلم نیامد، وقتی یکی می‌میرد حتماً خیریت ندارد این بلا را سر مرده ریگش بیاورند. دروغ نگویم می‌خواستم چند تا از آنها را بردارم، گفتم بلکه جلو بقیه خوب نباشد ولی وقتی از توی

خانه‌اش در آمدم چمدان خالی بود.

اسدالله چراغ را برداشت و گفت: برای... در را بستیم و رفتیم
توقلمه. میرطلوع آخر از همه آمد. من می‌زدم:

«ها الله یار چه خبر؟»

الله یار از روی سقف خانه‌اش خم شد تو کوچه و گفت:

«هیچ، هنوز که کسی نیامده، کسی هم در نرفته.»

روی بام خانه‌ام که رفتم حجره را ندیدم، تو کوار و سوسه برقی
که مدام می‌بارید به چشم نمی‌آمد. غروب نشده هیچکس بیرون نبود.
کشیک هم نگذاشتیم، چیزی دیده نمی‌شد. زودتر از همیشه شب شد.
ولی گمان نکنم به چشم کسی خواب رفت، من که نخوابیدم، بچه‌ها هم
نمی‌خوابیدند، با چشمهای دودوزن، مثل ننه‌شان به من نگاه می‌کردند.
هنوز دستم رویشان بلند نشده بود که قاره‌شان در آمد و گوشه اتاق کز
کردند. زنک هم حال و روزش را نمی‌فهمید، هی مرا می‌پایید. گفتم:

«تو دیگر چه مرگت است؟»

لالمونی گرفته بود. حرفی نزد، اگر می‌زد، می‌زده‌ش. گمانم
آنشب ده پانزده تایی از زنها کتک خوردند. صدا می‌آمد. همش صدا
می‌آمد. تا صبح ده بار رفتم بیرون و گوش دادم. سگها به توره‌ها جواب
می‌دادند و یک چیز دیگر، من شنیدم، حتم دارم، مثل میرطلوع که گنا
نشده‌ام، از سر عقل دارم حرف می‌زنم. بلبل می‌خواند، از دور خیلی
دور. صبح باز همان جا بود، آویزان به درخت گردو و با باد پر می‌خورد
و بل‌بلی می‌شد. الله یار رو پشت بام خانه‌اش چمباتمه زده بود و بر و بر
نگاه می‌کرد. وقتی رفتم بالا پهلویش گفت:

«دیشب تو مدرسه چراغ روشن شد، مثل وقت‌های سی که تا دیر می نشست.» گفتم:

«اسدالله که چراغ را آورد.» گفتم:

«یکی دیگر تو کلاس هست.»

همه بیرون قلعه جمع شده بودند، تا زیر زانو تو برف، هیچکس زبان نمی آمد. میر طلوع دو ده متری دورتر ایستاده بود، به ما نگاه می کرد. دل نمی کرد نزدیک بیاید. من جار زدم:

«پیر مرد مگر خوره‌ای دیده‌ای؟»

اسدالله خواست بگیردش، در رفت، جلد بود. رفت دورتر ایستاد و باز چشم‌هایش را بر کرد به ما.

رفتیم توی مدرسه، کلاس به هم ریخته بود، نیمکت‌ها هر کدام طرفی افتاده بودند، تخته پاك پاك بود. اسدالله آن یکی چراغ را برداشت و گفت:

«تا ببینم امشب باز کدام...»

بقیه حرفش را نگفت. رفتیم طرف تپه، هیچ جای پایی نبود، جنازه را پایین کشیدیم، طناب یخ بسته بود و با زحمت باز می شد ولی او اصلاً با دیروز، پریروزش فرقی نکرده بود، با همان کت و شلوار و چشم‌هایش باز بود. اگر درخت گردو مال آقا نبود، می بردمش، اصلاً همه‌شان را از یخ می زدیم. روی يك تخته بردیمش پایین اسدالله گفت:

«اگر روی زمین و لش کنیم، تا خود خاکستان می سرد.»

بعد خندید. سید جلال نظر داد خاکش کنیم. قبول کردیم. زمین یخ بسته بود، هر کس دوسه تا کلنگ زد، انگار به سنگ می زد، زنها

روی چینه‌ها نشسته بودند و از دور به ما نگاه می‌کردند. باد بی‌پیری می‌آمد. همه بودند، همه مردها، تو دستهامان‌ها می‌کردیم، دور گوده که می‌کردیم، هیچکس رغبت به حرف نداشت، جنازه دورتر بود، بفهمی نفهمی انگار يك کمی تو برف رفته بود. من دلم می‌خواست آنجا نبودم، می‌خواستم تو قلعه باشم، رو بام خانه‌ام و از آنجا نگاه می‌کردم. حتماً يك کپه سیاهی می‌دیدم و همانچه که دورتر رو زمین گذاشته شده بود. گوده داشت تمام می‌شد که الله یار گفت:

« اگر از پاسگاه آمدند پرس و جو چی بگوییم؟ گاسم قوم و خویشهایش آمدند.» اسدالله گفت:

« چی بگوییم، می‌گوییم مرد خاکش کردیم. »

تا این‌را گفت، میر طلوع زد زیر خنده. بعد کنده زد تو برف و شروع کرد به نوحه‌خوانی، برف‌ور می‌داشت و می‌ریخت روسرش، انگاری که خاک. دیگر همه رضا دادند که يك شب دیگر صبر کنیم و فردا هر جور شده یکی، اگر حاضر شود، یا دسته‌جمعی، پاسگاه خبر بدهیم. بردیمش تو حجره گذاشتیم رو سنگ. طوفان شروع شده بود. در را قفل زدیم و پشتش سنگ چیدیم. دیگر روزنی نداشت. وقتی بر می‌گشتیم میر طلوع دور و برمان می‌پلکید، مثل سگ گله و هی می‌گفت:

«می‌گوییم مرد، خاکش کردیم، می‌گوییم مرد، می‌گوییم خاکش

کردیم...»

به قلعه که رسیدیم زنها یکدفعه لیکه کشیدند، انگار بلاتشبه روز عاشورا. دست ضعیفه را گرفتیم و بردم خانه. نمی‌خواست بیاید، روی زمین کشیدمش. بچه‌ها هم دنبال سرمان قاره کشان می‌آمدند. در را کلون

۷۲
کردم و او را انداختم توی اتاق و زمین و زمان را کشیدم به فحش.
ناغافل همه جا ساکت شده بود، انگار همه مرده باشند. یواشکی رفتم
در را باز کردم. توی کوچه هیچکس نبود. نه، ها، يك چیزی بود. توله
سگی شلی و خیس تو باریکه برف پاکوب شده وسط کوچه می‌دوید
و سر می‌خورد، مرا که دید تندتر کرد، گفتم:

« زبان بسته کجا در می‌روی؟ »

به تپه که نگاه کردم سیاهی درختهای خشك آقا را دیدم. بقعه از
کوار پیدا نبود. کلون را که انداختم و برگشتم زخم توی درگاهی
ایستاده بود و بر زده بود به من. رفتم توی آغل و در را روی خودم
بستم. تو تاریکی آنجا راحت تر بودم. روی تریکاه نشستم. از درز
تخته‌ها نور برفی تو می‌آمد. صدای نفس حیوانها، سه تا میش که دارم،
نمی‌گذاشت فکر کنم. جار زدم:

« ببرید نفستان را. »

رم کردند. تاپ تاپ چپیدند توهم. پلکهایم را که می‌بستم،
باریکه نور باز آنجا بود، توی چشمهایم، مثل تیغه يك چیزی، چه
می‌دانم. صدای میرطلوع از پشت چینه می‌آمد.

« می‌گوییم مرد، می‌گوییم خاکش ... » داد زدم:

« ببند کپت را، پیرسگگ. » او گفت، نه چیزی نگفت، الاهمی که:

« می‌گوییم مرد، می‌گوییم خاکش کردیم. »

در آغل یکدفعه باز شد. از جا پریدم و حیوانها رم کردند.

زنم گفت:

« بیا چای بخور. »

رفتیم تو خانه. بچه‌ها تا مرا دیدند کز کردند کنجی و صدایشان در نیامد. به زنک گفتم :

« يك چیزی برایم بیاور بیچم به خودم، سردم است. »
سردم بود، می‌لرزیدم. چسبیدم به بخاری که کتری رویش می‌جوشید. به نظرم آشنا آمد، گفتم :

« اینرا از کجا آوردی زن ؟ » گفت :

« داشتیم. » گفتم :

« کی داشتیم، این که مال ما نیست. » گفت :

« هست، همیشه توی این چای درست می‌کردم، حواست

کجاست مرد ؟ »

یکدفعه یادم آمد کتری را کجا دیده‌ام. خب مطمئن بودم. هر که باشد خشم می‌گیرد. مال او بود. هوار کشیدم و تپیا زدم به بخاری که یله شد و گر گرفت. بچه‌ها مثل توره لیکه کشیدند و ننه‌شان پتو را انداخت روی آتش و دم گرفت به نفرین. رفتم بیرون، توی کوچه‌ه هیچکس نبود و برف داشت جا پاها را پر می‌کرد. رفتم طرف خانه الله‌یار، درست دم در قلعه است. در که زدم از پشت بام کله‌اش پیدا شد. گفت :

« چی می‌خواهی ؟ » سفید سفید شده بود، از برف. گفتم :

« هنوز کشيك می‌دهی. » گفت :

« ها. کمینم ببینم کی میاید بیرون ننه ج ... »

فحش را قورت داد و استغفر الله گفت. رفتم بالا پهلوش، چمباتمه

زدم و مثل او بر شدم به حجره. تپه با درختهای گردو و بقعة آقا پیدا نبود

و کوار پایین می آمد. پرسیدم :

«از کی اینجا نشسته‌ای؟» گفت :

«از وقتی که برگشتیم.»

برف روی موهای سر و چشمش نشسته بود و از مرده شورخانه که یواش یواش در کوار چشم کور می شد نگاه نمی گرفت. کلاغی از بالای سرمان گذشت، سنگین بال می زد، خیلی سنگین و خسته، پایین آمد و باز بالا کشید و یکدفعه آن دورها بالهایش خشک شدند و افتاد. به الله یار گفتم :

«دیدیش؟» گفت :

«انگار نمرده بود، خوابیده بود.» گفتم :

«کلاغه.» گفت :

«وقتی در آمد و خواست برود بالا، می زنمش، راست می گذارم

تو قلبش.»

و تفنگش را محکم بغل کرد. آن را ندیده بودم، گفته بود دارم ولی بیرون نمی آورد و نشان نمی داد، می ترسید. هنوز هم هست، زنش قایم کرده، حتماً هیچکس اینرا نگفته. من می گویم تا همه چیز را گفته باشم. جواز ندارد، برنو بود، برنو بلند. بعد شب شد، تاریکی از توی کوار که غروب با نزدیکی ما آمده بود و همانجا مانده بود، بیرون زد. زودی قلعه را گرفت. چراغها تک تک روشن شدند. به الله یار گفتم :

«من می روم، ارز کردم.» جوابم را نداد. برگشتنا صدا می آمد،

همه اش صدا می آمد. يك لقمه هم از گلویم پایین نرفت. زنم جا انداخت و خودش جلدی رفت زیر لحاف. فانوس را کور کردم و توی تاریکی

نشستم. ضعیفه گفت :

« بیا بخواب. »

وقتی رفتم تو رختخواب توپ شد و چسبید بهم و زودی خوابش برد. تا صبح به يك سگها که با شیون توره‌ها تو هم بود، گوش دادم. صدا بود، باد هم بود ولی صدای باد آشناست، يك چیز دیگر بود، شاید تو باد، زیر برفها یا رو سرمان. سحر نشده، چشم‌هایم رو هم رفت. یکدفعه با سر و صدا و لیکه زنها از خواب پریدم. تو خانه هیچکس نبود. يك لاقبا بیرون دویدم. همه دیدند که من آخر آمدم، زخم بلکه گفته باشد. جمع شده بودند جلو قلعه، روجاده که دیگر پیدا نبود و به تپه نگاه می‌کردند. زبان بریده و سگ لرز، می‌زدند. ؟ آنجا بود، آویزان به درخت گردوی سوخته و توی هوا تکان می‌خورد. زنها لیکه می‌کشیدند و سینه می‌زدند. اسدالله بی‌هوا خشم گرفت، نعره زد :

« ای مادر ... »

و مشتش را طرف شورآباد تکان داد ولی همه می‌دانستیم که سنگ چین پشت در مرده شورخانه دست نخورده و روی برف هیچ جای پایی نیست. حاج سلیم گفت :

« برویم پایین بیاوریمش و خاکش کنیم. »

تا خوابواستیم راه بیفتیم میرطلوع جلو دوید، سر راه ایستاد و دستهایش را از هم باز کرد. اسدالله قدم پیش گذاشت، میرطلوع عقب‌تر رفت و به او اشاره کرد و گفت :

« تو کشتیش، تو کشتی. »

اسدالله لو خورد طرفش، حاج سلیم دستش را گرفت و گفت :

« پیرمرد گنا شده، به خودت نگیر. »

میرطلوع به او هم اشاره کرد و گفت :

« تو کشتیش، تو. »

مراد را نشانه کرد :

« تو کشتی. »

اکرم ، قاسم، سیدجلال و بقیه تا رسید به من و انگشتش آمد

رو من :

« تو هم، تو هم. »

دست کردم از روی زمین نخاله سنگی بردارم بزنم تو سرش،

دستم چپید تو برف. گفته بود، او هم. شنیده نشنیده می دانستم که گفته.

گذاشتم پی اش، دوید طرف خاکستان، دوید و دوید و افتاد، اول به زانو

بعد با صورت پهن شد رو زمین. گفته بود، او هم. نه. پرسیده بود:

« تو چرا؟ »

ضعف داشتم و چشمهام سیاهی می رفت. انگار يك ابر سیاه آمده

باشد پایین، تا روی زمین، مثل شب، شب تیره و تار. آن شب، چه

سرد بود و من سردم بود و هم عرق نشسته بودم. چشمش به من که افتاد،

انگار چشم میرطلوع، نه، چشم میرطلوع مثل او، که بعد انگشتش را

بهم نشانه کند، دیگر برنداشت، فقط مرا نگاه می کرد. ترسیده بود و

من دانستم که هنوز خیلی جوان است. همه بودند، اسدالله داد زده بود:

« دیگر فقط درست را می دهی. » الله یار گفت :

« باید از اینجا برود. » حاج سلیم گفت :

« اگر لاپورتش را بدهیم بطری می چپانند بهش. »

و او مرا نگاه کرد. اسدالله بقیه‌اش را گرفته بود و می‌خواست بکشدش بیرون و او نمی‌آمد. با دو دست درگاه خانه‌اش را چسبیده بود و بیرون نمی‌آمد و بعد یک چیزی گفت، به من بلیکه، نفهمیدم، توی شلوغی، اما در تاریکی نگاهش را دیدم. از دست اسدالله جکاید و رفت تو و در را بست. حـرف خیلی وقت پیش نیست، شاید هفت هشت روزی قبل از اینکه آن بالا بمیرد. وقتی برگشتیم طرف قلعه هیچکس حرفی نمی‌زد. توی تاریکی که کسی چراغ نیاورده بود، صدای اخ‌اخ گیوه‌های میرطلوع از پشت سرمان می‌آمد. یکدفعه به دلم برات شد که چه گفت. وقتی میرطلوع مرا هم نشان داد و گفت. نه نگفت، پرسید. پرسید:

« تو چرا؟ »

خب نمی‌دانم یعنی چه، بلکه خواسته باشد حرفی بزند. من خشم گرفتم که چرا میرطلوع به من هم گفت. می‌خواستم بز نمش. بالای سرش که رسیده بودم و پیرمرد مثل توله سگ نگاهم می‌کرد، دستم که بالا رفت صدای لیکه زنی از توی قلعه بلند شد. خواهر اللہیار بود، آنجا که نگاه کردیم، زنک بیرون دوید، باسر پتی و موهایش را می‌کشید. اللہیار روی پشت بام خانه‌اش نشسته بود و به حجره نگاه می‌کرد. تفنگ توی دستش بود و یخ زده بود. □